

به نام خدا

از مجموعه نگاشته های "آن آشنا"

## فرمانروای هستی

(گفتگوهایی دربارهٔ جهان بینی توحیدی)

فرمانروای هستی

بُنما به ما که هستی

آنکه بگو که هستی؟

## (۲۵) روادیدِ عُرُوج

گفتم:

- در دورانِ کودکی، شب هایِ تابستانِ پشتِ بام می خوابیدم و گاهی ساعت ها به ستارگانی که در آسمان همچون سنجاق هایی نورانی می درخشیدند خیره می شدم و به فکر فرو می رفتم؛

خیلی دلم می خواست بدانم که آن جا چه خبر است.

بعدها، وقتی اولین کیهان نوردان به فضا سفر کردند، این آرزو در دلم جای گرفت که من هم روزی بتوانم در

آن لباس ها و سوار بر آن فضاپیماها به آسمان سفر کنم.

پرسید:

- آیا هنوز هم آن آرزو را در دل دارید؟

پاسخ دادم:

- آری، ولی نه به شدت ایام خُردسالی.

پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- آن زمان خیال می کردم که **فضا** پر از ستارگانی پر **نور** مثل خورشید است و، گرچه شب ها از زمین قیرگون به نظر می رسد، همه جای آن **نورانی** است، اما بعداً شنیدم که بر عکسِ تصوراتم، فضا محیطی **تاریک** و **سیاه** و **سرد** است و کپسولِ حاملِ فضاورد هم مکانی بسیار **تنگ** و **کوچک** است و بیشتر به یک **قبر** شباهت دارد.

من همیشه از تنگیِ جا، تاریکی، و سرما بیزار بوده ام و همچنان از آن ها **مُتَنَفِرَم**.

راستش را بخواهید تا حدی هم می **ترسم** از این که موشکِ حاملِ سفینه ام ناگهان آتش بگیرد و منفجر

گردد، و یا سفینه ام در فضا **گم شَوَد** و نتوانند آن را به زمین برگردانند.

آن وقت مجبور خواهیم شد تا **پایانِ عمرِ کوتاهم** در آن **قبرِ تنگ** و **تاریک** و **سرد** زندانی شوم و، یا برعکس،

در آتشِ سوزانِ موشک بسوزم و از میان بروم، بی آن که کسی بتواند برایم کاری کند.

**حقیقتاً سرنوشتِ وحشتناکی است.**

آن آشنا به فکر فرو رفت.

شگفت آن که، بر خلاف همیشه، کلامی بر زبان نیاورد که **بویِ دلگرمی** و **امید** بدهد.

\*\*\*\*

در حالی که به خودم دل‌داری می‌دادم گفتم:

- به هر حال شک ندارم که سفر به آسمان در کنار شما برایم خیلی هیجان‌انگیز و پرماجرا خواهد بود.  
پیشنهاد شما برای سفرمان به آسمان، یاد دوران کودکی را برایم زنده کرده است.

فرمود:

- آن چه گفتم یک پیشنهاد نبود. چیزی بود بسیار فراتر از یک توصیه و یا یک نصیحت.  
اگر بخواهم به بهترین نحو گفته‌ام را وصف کنم باید بگویم کلام من بیان یک ضرورت تام بود همراه با یک هشدار بسیار جدی.

من نگفتم که، در صورت تمایل، به آسمان سفر کنید؛ گفتم که برای یک سفر آماده شوید.

سفری که همه باید برای آن همواره آماده باشند.

سفری که اگر خودتان به آن نروید، دیر یا زود شما را می‌برند.

به علاوه سفری که من از آن سخن گفتم سفری آسمانی در معنای حکمت الهی است نه از نوع سفرهایی فضایی که شما زمینیان می‌شناسید و می‌روید.

ضمناً این سفر شماست نه سفر ما

پرسیدم:

- یعنی شما در این سفر همراه من نخواهید بود؟

فرمود:

- من مأمور هستم که فقط تا دَمِ دروازهٔ ورود به آسمان (یعنی تا آستانهٔ افق) شما را راهنمایی و همراهی

کنم و نه دورتر.

پرسیدم:

- دیگران چه؟ آیا من در جمعِ آن ها راهنما یا همسفری خواهم داشت؟

\*\*\*\*

پس از اندکی سکوت، پرسید:

- هنگامی که عزیزی از سفر بر می گردد دوستدارانش چه می کنند؟

پاسخ دادم:

- به استقبالِ او می روند و، اگر وی در آن سفر موفقیتی کسب کرده باشد، با هلهله و تشویق و تکبیر(ذکرِ

الله اکبر) او را بر روی دستانشان بلند می کنند و به خانه اش برمی گردانند.

پرسید:

- و وقتی عزیزی به سفر می رود آن گاه آشنایانش چه می کنند؟

گفتم:

- او را بدرقه می کنند؛ کاری که به آن مُشایعت هم می گویند.

فرمود:

- در سفر به آسمان، گرچه ممکن است که عدهٔ زیادی از آشنایان، مسافرِ عزیزشان را، روی دستانِ خویش

با تَهلیل (ذکرِ لا اله الا الله) تا آستانهٔ افق تشییع کنند، اما آن ها بیش از آن نمی توانند او را همراهی کنند.

پرسیدم:

- منظورتان این است که، از آن پس، او مسافری تنها خواهد بود؟

پاسخ داد:

- البته امکان دارد که در آن جا کسانی را در کنارش ببیند، ولی لزوماً این افراد راهنما و یا همسفر او نخواهند

بود.

پرسیدم:

- چه کسانی؟

در حالی که نگرانی در چهره اش نمایان بود، با کلماتی که بوی غم می داد، فرمود:

- بستگی به آن دارد که، بعد از ورود به افق، شخص را به کدام بخش از آن بفرستند.

چون

افق (برزخ بین زمین و آسمان) دو بخش دارد.

بخشی از آن دریچه ای است به یک تبعیدگاه و بخش دیگر آن پنجره ای است به یک گلستان.

افق یک اقامتگاه موقتی است.

و در نهایت شخص به تبعیدگاهی دائمی در قعر زمین و یا به گلستانی همیشگی در آسمان اعزام خواهد

شد.

پرسیدم:

- بر چه اساسی؟

فرمود:

- بر اساسی رهاوردِ زندگی اش.

فرد به خاطر رهاوردِ نفرت انگیزش به جایی تنگ و تاریک و سرد تبعید خواهد شد، و یا برعکس، در آتشی

سوزان و خاموش نشدنی خواهد سوخت، بی آن که، بی اجازه "او"، کسی بتواند برایش کاری کند.

و یا، به خاطر **رهاوردِ نیکویش**، او را به **گلستانی زیبا** خواهند فرستاد؛ گلستانی بسیار **پهناور** و غرق در **نور** با **دمایی دلچسب**، تا در آن، برای همیشه، در کنار **بهترین کسان** زندگی کند.

\*\*\*\*

از خود پرسیدم:

چرا آن آشنا، وقتی صحبت از **افق** به میان می آید، با **نگرانی** به من نگاه می کند؟

چرا سخنانش رنگ و بوی **غم** به خود می گیرند؟

چرا کلماتِ مربوط به **خاکسپاری** یک مرده ( **حَمَل** شدن بر روی دستِ آشنایان، **تشییع**، ذکر **لااله الاالله** و ...)

را به کار می بَرَد؟

چرا **افق** را **برزخ** بین زمین و آسمان می نامد.

واژه **افق** در سخنان او چه ارتباطی با **عالمِ قبر** و **وادیِ برزخ** دارد؟

از پنجره اتاقم به **افق** نگاه کردم.

نیمی از آن در **نورِ آسمان** غرق شده بود و نیم دیگرش در **تیرگی** گرد و غبارِ زمین فرو رفته بود.

قرار بود **سفینه** من در کدام یک از این **دو نیمه** **افق** فرود آید؟

**هَراس** به جانم افتاد.

پرسیدم:

- اگر کسی از ترسِ آن **تبعید نخواهد** به این سفر برود چه باید کند؟

فرمود:

- همه دیر یا زود، برای همیشه، به آن جا برده می شوند. پس بهتر آن است که انسان از قبل به فکر رهاورد مناسب باشد تا به جای تبعید به یک زَمهریر سرد و یا به یک دوزخ سوزان، به آن گلستان فرستاده شود.  
پرسیدم:

- آیا کسی می تواند، قبل از آن که به اجبار او را به آن جا ببرند، خودش به خواست خود، موقتاً، به این سفر برود و آن گلستان را ببیند؟  
فرمود:

- به شرط آن که  
اولاً به او اجازه سفر داده شود  
و

ثانیاً روادید ورود به آن گلستان برایش صادر گردد.  
افزود:

- خوشا به سعادتش اگر روادید اقامت دائم به او داده شود.  
اما حتی اگر روادید سیاحت موقت هم نصیبش شود، باز سفر او نوعی عروج خواهد بود؛  
و این عروج، به تعبیری، سفری از جنس معراج است،  
البته به همان تعبیر و به همان نسبت که الهامات از جنس وحی، و کرامات از جنس معجزه اند.

\*\*\*\*

ادامه دارد .....